

شرق بنفشه

شهریار مندی پور

نه داستان



فهرست

| | | |
|-----|-------|---------------|
| ۷ | | شرق بنفشه |
| ۳۷ | | شام سرو و آتش |
| ۶۱ | | آیلار |
| ۱۰۷ | | سالومه |
| ۱۳۱ | | نار بانو |
| ۱۶۷ | | مهمان (انسیه) |
| ۱۸۳ | | کهن دژ |
| ۲۰۷ | | هزار و یک شب |
| ۲۲۹ | | باز رو به رود |

کتاب نقطه‌ای گذاشته شده. نقطه‌ها به رنگی میانهٔ بنفش و نیلی بودند. رنگی که فقط بنفشه‌ها می‌شناسند.

گمان کردم که کار یکی از بیکاره‌های تهی دل است که بیهوده به کتابخانه می‌آیند. ولی چرا؟ این زحمت، خیلی حوصله می‌خواست. بیرون، اشباح باران روی سروها و گنبدِ مسیِ گور می‌باریدند و خرقة‌پوش‌های شفاف کنار طاقماها کز کرده بودند. حرف‌های نشانه شده را یکایک روی کاغذ نوشتم. چند، چند به هم چسباندم. گاهی، یکی را جدا کردم، به حرف پیشین چسباندم، اگر جلؤ آشنایی نداد، فرقتش را به حرف پسین وصل کردم. ناگهان نامه آشکار شد. نوشته بود: «سلام ارغوان. خیلی دعا کرده‌ام که رمز مرا پیدا کنی. می‌خواستم یک نامه به دستت بدهم ولی ترسیدم ببینند، از حافظیه بیرونم کنند یا به مأموری که اینجاها می‌گردد بگویند. هر وقت به کتابخانه آمده‌ای من به تو خیره بوده‌ام. تا در را باز کنی، ندیده می‌فهمم تو هستی. وقتی نور شیشه‌های رنگی در، روی شانه و روسری‌ات می‌افتد من دارم به تو نگاه می‌کنم. به غرفهٔ پسرها نگاه نمی‌کنی که مرا ببینی. می‌روی به قسمت دخترها. برگه‌دان‌ها را دیوار قسمت ما کرده‌اند، ولی نمی‌دانند پسرها از زیر آنها کفش‌های دخترها را می‌بینند. آن کفش پای راست که رویش یک خراش است، مال توست. انگار از خارِ گل یا سیم خاردار یک خراش افتاده رویش. اسمم را هنوز نباید بنویسم. آن روز که «بوف‌کور» را از کتابدار می‌خواستی، صدايت را شنیدم. این کتابخانه بوف‌کور ندارد. من توی خانه داشتم. نفهمیدی چرا از فردای همان روز، یک کسی، عصرها، بغل درِ حافظیه، پنجاه شصت کتاب روی زمین چیده می‌فروشد، بوف‌کور هم دارد. چند روز گذشتی و اصلاً ندیدی. هر کس آمد خواست، گران گفتم. بعضی از کتاب‌هایم را خریدند. مجبور شدم تکه‌های جگرم را بفروشم که

«... حالا که دانسته‌ای رازی پنهان شده در سایهٔ جمله‌هایی که می‌خوانی، حالا که نقطه نقطه این کلام را آشکار می‌کنی، شاهد شرابِ مینو به کامت باشد؛ چرا که اگر در دایرهٔ قسمت، سهم تو را هم از جهان دُرد داده‌اند، رندی هم به جان شیدایت واسپرده‌اند تا کلمات پیش چشمانت خرقة بسوزانند. پس سبکباری کن و بخوان. در این کتاب رمزی بخوان به غیر این کتاب: من این رمز را از «ذبیح» و «ارغوان» آموختم. به روزی بارانی، بارانی... نگفته بودیم بار، اما می‌بارید. چنان می‌بارید تا به استخوان‌های برهنه برسد و جان‌های لولی را مجموع کند. سرگشتهٔ «حافظیه»، به سنگ مرمر گور که بالای آن صفت بی‌معنا هم نیست، نگاه نینداختم. گفتم با آن گنبدی که بر تو ساخته‌اند، دوباره از آسمان و حسرت فرشتگان محروم کرده‌اند... توبه و تکرار دلشده‌ای است که ساختمان کتابخانهٔ اینجا مثل هفتصد سال پیش است. نعمت اندوه است. آدمم و همین کتابی را که تو در دست داری از قفسه درآوردم. بختیاری گشودمش تا بخوانم. باران، خشکی و تشنگی مرا آرام می‌کند، خللِ گِلِ هنوز تمام نبستهٔ تنم را پر می‌کند. مثل الهامی، ناگاه، دیدم که زیر بعضی از حرف‌های کلمه‌های

کسی شک نکند. روز هفتم بود که دیدی. برای شما ده تومان خانم. پول یک نخ سیگار «وینستون». با دقت بخوانیدش خانم. خیلی با دقت بخوانیدش خانم. حتما می‌خواستم بگویم با دقت خوب خیلی نگاهش کنید خانم. نگفتم، پیش خودم گفتم اگر ارغوان اهل باشد، اگر نیلوفری برای من داشته باشد، خودش می‌فهمد. ولی پشت من قوز درآورد بس که پشت آن بساط نشستم.

حالا که این نقطه‌ها را می‌گذارم، دعا می‌کنم، از حافظ هم مدد می‌خواهم که نقطه‌های زیر حرف‌های بوف‌کور را فهمیده باشی که رمز بهت گفته باشد که این کتاب را بخوانی. نمی‌دانی چقدر آرزو دارم که یکبار با آن چشم‌هایت، به خاطر من به من نگاه کنی. یک گلدان گلی می‌شوم که نقش چشم‌هایت روی آن کشیده شده. می‌روم زیر خاک که هزار سال دیگر برسم دست آدمی که بدون ترس بتواند بگوید دوستت دارم. «شازده کوچولو را امانت بگیر.» صدای باران از بیرون نمی‌آید شاید رندی ریا کرده بود. به پسرها نگاه کردم. کدامشان بود؟ نتوانستم بدانم. از غرفه دخترها، صدای پچ‌پچی می‌آمد. برگه‌دان‌ها، مثل پرده پنهانشان می‌کند. روی مخملي بنفشه‌ای را نمی‌توان نظر کرد، همدم رازنامه را.

شازده کوچولو را در قفسه ادبیات پیدا کردم. همان نقطه‌ها، همان رنگ، زیر کلمه‌هایش بودند. دوباره حرف‌ها را به هم چسباندم. من به باور عشق دیگران محتاجم. غبار متفرق تنم را بازگردانده، مجموع می‌کند ارواح تنم را. اگر مهر نورزید، می‌میرم باز و پراکنده می‌شوم به کوزه‌ها در سردابه‌های مخفی شراب. «سلام ارغوان. به پسرها نگاه کردی ولی مرا نشناختی. نمی‌دانی همه عصرها دورادور دنبالت می‌آیم که بررسی خانوات. ترس نزدیک نمی‌آیم. نمی‌ترسم بگیرندم، می‌ترسم طوری بشود که تو بررسی. از پنجره‌های خانه‌تان کدامشان مال اتاق توست. من

همه آن پنجره‌های چوبی را که به شکل پنجره‌های خانه‌های قدیمی ایران بالایشان قوس دارند دوست دارم، چون بالاخره پشت یکی‌شان تو می‌خوابی. پنجره‌ات همان سیاره کوچکی است که رویش یک گل سرخ رویده، میان همه ستاره‌ها و معلوم نیست کدامشان است. ولی چرا نوارچسب‌ها را از شیشه‌ها نمی‌کنید. حالا که بمباران نیست دیگر. اگر چسب‌های پنجره اتاقت را بکنی، می‌توانم بفهمم توی کدام اتاق می‌خوابی. شب‌ها، نصف‌شب‌ها اگر درست به پنجره اتاقت نگاه کنم، دعایم قبول می‌شود که خواب خوش ببینی. بهت نمی‌آید که مثل بعضی از دخترها، طره‌ها را از زیر روسری بریزی روی پیشانی‌ات. پیشانی‌ات مثل ماه است که وقتی عصر باران آمده و ابرها رفته‌اند، درآمده. راز را روی ماه نگذار، همه می‌بینند.

کاشکی من در زمان یکی از پیغمبرها بودم. جلو پایش زانو می‌زدم و رازم را می‌گفتم. آدم‌ها حالا دوست دارند رازها را خوار و خفیف کنند. «بی‌بی عطری»، مادرم، یک چیزهایی حس کرده. مریض است ولی مدام از من می‌پرسد چه دردی دارم. دیشب، خواب بدی دیدم. توی کوچه باریک و تاریکی بودم مثل کوچه خودمان. آسمان سیاه بود. دیوارها آن قدر بلند بودند که سرشان پیدا نبود. بعد، صدای افتادن سنگ آمد. دویدم. سنگ می‌آمد. از پشت بام‌ها می‌آمد. سنگ‌ها می‌خوردند کف کوچه می‌ترکیدند. به سر و شانهم می‌خوردند. دیوارهای دو طرف کوچه به هم نزدیک می‌شدند. با دست‌های خونی‌ام زور می‌زدم به دو طرف که آنها را از هم باز کنم، چرق چرق صدای حرکت دیوارها می‌آمد. صدای خنده و صدای سنگ می‌آمد. گیر کردم لای دو دیوار. داد زدم. دیوارهای دو طرف به هم چسبیدند.

کاشکی زودتر بهار بشود. بهار نارنج‌ها در بیایند. این کتابخانه سه تا